

به خدای تو، به شیطان خودم قسم

به کامران بزرگنیا

از امروز به آن ویلاگ من کاری نداشته باشید.
نمی‌دانم چه‌اش شده، اما بدجوری با من دشمن است
این هفته به خانهای خودم راهم نمی‌دهد.

با من غریبه؛

با من بدجوری اجنبی شده است.

عین همای آنهایی شده است که چشم دیدن این
چهارتا جمله‌ی ناز مرا هرگز نداشتند. کلمات و
خطهای مرا را هی برمی‌دارد اجق و جق می‌کند.

دیده‌اید که چه کرده؟

الان دو هفته است که توی شب و روزم

ریلمون زده.

ایرانی است دیگر، هیچ‌جوری با من دانمارکی

کنار نمی‌آید.

من که می‌دانید سال‌هاست از هر چه ایرانی بریده‌ام. اما وقتی دیدم به وسیله‌ی آن می‌شود با جمله‌های پژمان و سام و خورشید و سیب زمینی و ماه و ستاره یک جوری رفیق شد، گفتم آدم نباید کینه‌ای باشد! گفتم گذشته را فراموش کن اکبرم! ایرانی‌ها هم که همه ایرانی و مزور نبوده‌اند. همیشه در هر کجا استثنا هم وجود دارد. جهان در هیچ کجا آن‌قدرها هم یک شکل نیست که تو یک شکل دیده‌ای. گفتم تو آن‌قدر گند و گوز دیده‌ای که چشم‌هایت گل و سنبل را هم گند و گوز می‌بیند. گفتم این صفحه صفحه است. آن را عین هر صفحه‌ی دیگر نگاه کن. گفتم پشداوری نکن این بار.

اصلاً یادم رفت که خودم چهارسال است هوم‌پیچ دارم. آن‌قدر از دیدن این فضای وبلاگ فارسی خوشحال شدم که یادم رفت می‌شود توی همین صفحه‌ی هوم‌پیچ هم نوشت. انگار فقط باید می‌رفتم و جزئی از این وبلاگ‌های فارسی می‌شدم تا بتوانم این گند و گوز را بنویسم. انگار توی این صفحه با خانواده‌ام بودم. با برادرم که از سال شصت از او گریختم. با خواهرم بدری. با مادرم که عمری دیوانه بود و انگار سمبل آن خاک قعبه بود.

و شروع کردم. طوری باهاس رفتار کردم که انگار همین صفحه‌ی هوم‌پیج، همین صفحه‌ی ناز خود من است. دوتا صفحه‌ی حسین آقا را برداشتم گذاشتم توش. صمیمی‌ترین کلماتم را گذاشتم توش. زیباترین رنگی را که در خاطر من است توی ستون کناریش گذاشتم. قشنگترین خطی را که می‌شناسم به صفحه‌اش دادم. حتی تاریخ و نام و همه چیزش را فارسی کردم که هیچ بویی از دانمارک ناز من ندهد. گفتم بیا و دوباره ایرانی شویم اکبر جان!

مُدام، هی نامهربانی کرد؛ هی، مُدام، هی!

گفتم غریبه شده است با من.

گفتم تقصیر ندارد سال‌هاست که با من فاصله

داشته تقصیر ندارد.

گفتم عین برادرم شده که نمی‌داند گوشی تلفن را

که به دست می‌گیرد چه خاکی بر سرم کند.

گفتم عین خواهرم بدری است، لابد از یاد آوری

من بغضش گرفته است.

گفتم گیج و پریشان شده حتماً عین سمیه؛ عین

دختر کوچک، عین بزرگترین دختر امروز برادرم.

هی رفتم رنگش کردم، گفتم عین برادر منی وب

جان!

هی رفتم خط‌هاش را قشنگ کردم.

گفتم آن‌قدر نازت می‌کنم که با من آشتی کنی و
صدای مرا ببری، برسانی تا توی خود اتاق کوچک و
غم‌انگیز خواهر بدری.

گفتم آن‌قدر زیبات می‌کنم که سمیه کیف کند
و بگوید عمو، عموی خودم!

باور کنید رنگی بهش دادم که هیچ‌کدام از
وبلاگی‌های ایرانی و غیر ایرانی هنوز به هیچ وبلاگی
نداده است!

باور کنید روی سردرش کلمات مهربانی نوشتم
که بتواند ماه و خورشید و ستاره را حتی با هر چه
جاکش است مهربان کند!

هی رفتم ستون کنارش را قشنگ کردم.

هی رفتم لینک‌هایش را قشنگ‌تر کردم.

هی صفحه‌اش را پهن و پهن‌تر کردم.

با بغض توش نوشتم شاید دلش به رحم بیاید.

با خشم نوشتم که هر چه جاکش است از دور

و برش تار و مار شد.

با قاه قاه هم باور کنید توش نوشتم، اما نشان

نداد؛ نشانم نمی‌دهد.

شادیم را به هم ریخته، خشم و بغض را چنان

آشفته کرده است که هیچ‌کس از هم تشخیصش

نمی‌دهد.

دیده‌اید که؟ هنوز هم می‌توانید ببینید.
قاه قاه مرا اصلاً نشان نمی‌دهد.
توی تمام اندوه و شادیم ریلمون زده.
از همان روز اول هی ریلمون زد و تا امروز هی
ریلمون زده.

اما من هی فکر کردم اشکال از من است.
هی عین تمام روزهای زندگیم فکر کردم اشکال از
من است.

منی که سال‌هاست با ایرانی جماعت کاری
نداشته‌ام، دست به دامن حسین درخشان شدم.
با او چندان نامهربان نبود، آن‌گونه که با من بود
و امروز با من است.

آن‌قدر هی کرد و کرد و کرد تا این حسین
درخشان هم حتی مرا جواب کند. حسینی که توی
هر کدام از وبلاگ‌ها چنان از او نام می‌برند که حق
است بگوییم پدر وبلاگ فارسی است.

نوشته بود آقا تو هی خراب کاری می‌کنی! من
این‌جا انگار کار و زندگی دارم!

نوشتم توقعی نیست عزیز. همین‌قدر هم که
لطف کرده‌ای در بستم چاکریم!

به شرف‌تان قسم پانزده روز تمام است که
خواب و خوراکم را گرفته است.

در این پانزده روزه هی هر چه گذاشتم روی گاز
هی دیدم که سوخته.

به شرف‌تان قسم دیروز را، تمام دیروز را، تمام
بیست و چهار ساعت دیروزم را، با تمام دقیقه‌ها و
ثانیه‌هاش وقف صفحه‌اش کردم.

گفتم برادر منی، مهربانی‌های قبل از انقلابت یادم
نرفته است.

گفتم تو خواهرم، بدری منی، که تلنگر زدنت به
جام زیر سماور مادر هنوز که هنوز است
این‌جاست؛ با من است.

گفتم تو مادر منی؛ عین عین مادر من! هر چه
می‌خواهی بدقلقی کن. اما من که مادر، فلاکت و
ذلت تک‌تک روزهایت یادم نمی‌رود!

گفتم؛ و گفتم؛ و گفتم اما ثمر نداد.
و هر چه کردم حاصلش همین گه است که
هنوز آن جا نشسته و جاری است.

دیگر تمام شد.

دیشب گفتم تمام شد جانم.

گفتم دیگر خدا حافظت.

گفتم تو را به خیر؛ تو ما را عین گوز، رها کن!

گفتم و قاطع گفتم و رهایش کردم، و برای
خورشید و ماه و ستاره نوشتم که از فردا دوباره
آدرس من همان آدرس قدیمی است، و آلام این‌جا،
توی خانه‌ی خودم؛ توی فضای دانمارکی خودم.

۲

دانمارک خوب است.
دانمارک مهربان است.
دانمارک مرا آزار نمی‌دهد.
دانمارک مرا آزار نمی‌دهد؛ آزادم گذاشته.
همیشه آزادم گذاشته.
دانمارک اجازه می‌دهد هر چه می‌خواهم بنویسم
و بگذارم توی صفحه‌اش.
دانمارک وقتی به دانمارکی می‌نویسم می‌پذیرد.
دانمارک اگر چه زبان مرا نمی‌فهمد، اما اجازه
می‌دهد این‌جوری تق و تق و تق، بنویسم.
دانمارک اجازه داده یک برنامه‌ی فارسی چسکی
۵۶۵ کیلوبی بگذارم توی این برنامه عظیم word و
هر کجا که دلم خواست با زبان خودم بنویسم.
کاش می‌توانستم تمام دانمارک را ببرم بگذارم
توی صفحه وبلاگ فارسیم!

کاش می‌توانستم صفحه‌ی وبلاگم را عین این
صفحه که دانمارکی است از این محدودیت‌ها که
گریبانش و گریبانم را گرفته است، رهایش کنم تمام!
این‌جا ببین چه راحت‌م!
این‌جا اگر چه مُدام دلتنگ آن صفحه‌ی فارسی
هستم، اما باز راحت‌م.

این‌جا همه چیزش روشن است.
این‌جا همه چیزش دارای حساب کتاب است.
حساب کتابش هم برای هر کسی روشن است.
ساختمان دارد. نظم دارد. همه چیزش توی کتابی
ثبت شده است. هر لحظه که بخوادم می‌توانم به‌ش
رجوع کنم. حتی به حافظه این‌جا چندان نیاز ندارم.
یک قاب دارم با چهارتا خانه. این قاب اساس است.
این قاب همیشگی است. تیرها، صفحه‌ها، داستان‌ها،
وبلاگ‌های فارسی و برگزیده‌ی وبلاگ‌ها همه زیر
این قاب است که معنایی به خود گرفته‌اند و
می‌گیرند. این قاب همیشگی است اما طوری بنا
شده که به هر چیزی حتی به گند و گوز اجازه
می‌دهد واردش شود.

ای کاش اصلاً اجازه نمی‌داد!

ای کاش اصلاً گند و گوز نبود که من اصلاً این

جمله را به کار برم!

گفتم این‌جا همه چیزش مشخص است. گفتم زیربنای این قاب برای هر کس مشخص است. تمام اجزایش توی کتاب‌ها ثبت است. تمام اجزایش و به چندین زبان زنده‌ی دنیا. من مشکلی ندارم با این قاب. من به این قایی که محدود نمی‌کند می‌گویم زنده باد قاب! (اگر چه هر قایی، به صرف قاب بودنش، به هر حال حد و حدود هم دارد.) راستش من آنقدر بیچاره‌ام که حد و حدود این قاب را نمی‌بینم. من همی این قاب را با آن صفحه‌ی گوز و بلاگ فارسی مقایسه می‌کنم و همی می‌گویم زنده باد این قاب! من آنقدر محدود بوده‌ام که اصلاً بیش از این نمی‌خواهم.

باور کنید هر وقت این‌جا آژیر آتش‌نشانی می‌شنوم دلم درد می‌گیرد که باز یک خانه‌ای یک گوشه‌ای توی دانمارک من آتش گرفته است. باور کنید هر وقت این بچه‌های ایرانی و ترک و عرب و افغانی را می‌بینم که دانمارکی حرف می‌زنند عین یک خر بدبخت می‌خواهم از شادی توی خاک بغلتم!

باور کنید آنقدر بدبختم که تا کسی به این قاب ایراد می‌گیرد تنم به نرزه می‌افتد که نکند یک وقت قاب من خراب شود!

دست خودم نیست. هی آن قاب گوز می‌آید
توی خاطر. هی مقایسه می‌کنم با آن قابی که شب و
روزم را حرامش کردم و می‌کنم و حاصلش همین
گوز است که خودتان به چشم می‌بینید. تازه کلی هم
شرمنده‌ی این و آن شده‌ام. هی زنگ زدم به قادر. هی
زنگ زدم به بهروز. هی ئی‌میل زدم به حسین درخشان.
از ترس این‌که جوابم کند بالای نامه می‌نوشتم سلام
مزاحم.

دست کم پنج بار به حسین آفا ئی‌میل زدم، دو بار
به یکی دیگر که اصلاً نمی‌شناختمش و اصلاً
نمی‌شناخت مرا. ده بار به وبلاگ‌های مختلف دیگر.
عکس که نمی‌شود توش گذاشت.
Pdf که نمی‌شود توش گذاشت.

سه روز زور زدم تا فهمیدم چه جوری فارسی
را از زیر word ببرم آنجا بگذارم که توی
نیم‌فاصله‌هام ریدمون نزنند.
در تمام این روزها عین مادرم که هی دست به
دامن امام رضا و حضرت معصومه می‌شد هی گفتم
یا حسین درخشان دستم به دامن!
گفتن ندارد. خودتان می‌دانید. من با غریبه
حرف نمی‌زنم که. با کسانی دارم حرف می‌زنم که
از خانواده‌ی من‌اند.

با ماه و خورشید و ستاره است این درد دل که
تق تق می نویسمش.

اولها با تک و توکی از رفقای قدیمی ام که هر
کدام توی یک دورقوزآبادی توی همین خارج اند
حرف می زدم. حالا دیگر کسی نمانده است.
آنهایی شان که یک جورهایی با جاکش بازی سر
می کنند که هیچ. بقیه شان هم که کم و بیش موش از
کونشان بلغور می کشد می آورد می گذارد توی
خانه ام. یکی تخمش باد کرده. یکی هرشش ماه یک بار
می رود جراحها سوراخ کونش را تعمیر می کنند. یکی
راه که می رود خایه هاش عین دوتا گردو تق و تق صدا
می ده. بعد، آن که دستش به دهنش می رسد. فکر و
ذکرش لابد خانه است و ویلایش. سالی، دو سالی هم
چهار تا خط شعر گوزمائی می کند که ما هستیم. از
آن یکی هم که آه ندارد به گوزش گره بزند دیگر کدام
توقع؟

خودم؟ خودم که شاهکارم! هی گند و گوز تکثیر
می کنم. یعنی یا گند و گوز تکثیر می کنم یا از گند و
گوز زده می شوم، می روم سراغ این کلمات دانمارکی
و هی خواهر و مادر و مادربزرگ و جد کبیرم با هم
گاییده می شوند تا بتوانم با کلماتش (صمیمی را چه
طور بنویسم؟) صمیمیت؟ بشوم. جمله های دانمارکیم

عین همین است که نوشتم. هی وسط هر جمله‌اش سؤال می‌آید. همیشه هم یک جای جمله به هر حال ریدمون می‌شود. بعد دوباره اعصابم که خُرد شد، برمی‌گردم توی همین تکثیر گند و گوز همیشگی. و نظرم هم به عنوان نویسنده‌ای که هی شاهکار کرده است این است که ادبیات فارسی، بهترین و صمیمانه‌ترین و اصیل‌ترینش گند و گوز تکثیر می‌کند. نمونه‌اش هدایت، ساعدی، گلشیری، بهرام صادقی، بهرام بیضایی، ابراهیم گلستان، شاهرخ مسکوب.

و کوب و کوب؛

و همین جور هی بکوب تا برسی به خاکبرسرت‌ترین‌شان که من باشم؛

من! اکبر سردوزامی متولد به سال گوز!

چند بار باید نوشت از گند گوز به جز گند و

گوز حاصل نمی‌شود؛

هر چیزی باید حساب کتاب داشته باشد. هر چیزی باید برای هر کسی آنقدر روشن باشد که نیازش به دیگری نیفتد. من دوازده سال است با کامپیوتر کار می‌کنم. چهار سال است که هی همین هوم‌پیج را دست‌کاری می‌کنم. هر وقت اراده کنم یک تیتراژ بهش اضافه می‌کنم، یک تیتراژ کم می‌کنم. هر

وقت اراده کنم داستانی بهش اضافه می‌کنم یا ارزش
حذف می‌کنم.

عکس می‌گذارم توش.

Pdf می‌گذارم توش.

اگر بخواهم صدا می‌گذارم توش.

حالا توی آن وبلاگ نیم ساعت نشسته بودم فکر
می‌کردم این ندا خوشگله چه جووری این عکسها را
گذاشته این‌جا. می‌دیدم که وقتی روی عکس کلیک
می‌کنم می‌رود توی یک آدرس دیگر، باز فکر کردم
شاید دارم اشتباه می‌کنم و ئی‌میل زدم که خانم
خوشگله چه جووری این عکسهای این‌همه ناز و قشنگ
را گذاشتی این‌جا؟

این‌هم شد صفحه تو را به خدات؟ این‌هم شد
صفحه که من ندانم کار کردش چه جووری است؟
این‌هم شد صفحه که من هی درمانده و ذلیل دست
به دامن حضرت قادر شافعی شوم و بهروز و
حضرت خیلی خیلی با صفای حسین خان درخشان
که بدون این‌که مرا بشناسد دست کم پنج بار برایم
ئی‌میل فرستاده و چند بار وقتش را صرف صفحه‌ام
کرده؟

آهای جاکش‌های پسته‌فروش و لابد تعدادی
واجبی فروش!

این‌جا چه پول‌ها که خرج همین سیستم
کامپیوتر و آموزش و پیش‌بردش نمی‌کنند.

آهای جاکش‌های پسته‌فروش و لابد تعدادی
واجبی فروش!

دانشجو باشی بهت کمک می‌کنند که یک
کامپیوتر توی خانه‌ات باشد. معلم باشی همین‌طور،
دکتر باشی همین‌طور.

آهای جاکش‌های پسته‌فروش و لابد تعدادی
واجبی فروش!

این‌جا بچه‌ی پنج‌شش‌ساله توی کودکستان و
مدرسه پای کامپیوتر می‌نشیند. آن وقت ایرانی باید
بنشیند تا یک حسین درخشان از روی دل‌سوزی برایش
دوتا صفحه بسازد و از روی مهربانی‌هی به
ئی‌میل‌هایش جواب دهد. این‌که کار حسین درخشان
نیست جاکش‌ها! این بودجه‌ی سالانه می‌خواهد. این
کارمند و برنامه‌ریز می‌خواهد.

این‌جا اتوبوس‌ها را طوری می‌سازند که پله
نخورد وقتی که می‌روی بالا! که وقتی یک زن یا مرد
با کالسکه بچه می‌خواهد واردش شود نیازمند دیگری
نباشد.

اینجا همه چیز را طوری بنا می‌کنند که هر کس اگر بخواهد آقای خودش باشد و نیازش به دیگری نیفتد. اگر هم کسی ناتوان و علیل باشد هم‌ای ضروریات زندگی‌اش را متناسب با حال و روز او تدارک می‌بینند و دست کم سال‌هاست تدارک دیده‌اند.

این چه خاکی است که هم‌ای رهبرانش همیشه هی کیسه‌ی خودشان را پُر می‌کنند و تخم‌شان حواله می‌دهند به ملت شهیدپرور یا به ملت خاک برسری که منم.

به شرف‌تان قسم من در این پانزده روزه صد بار اسم این حسین درخشان هی سر زبانه بود. هی هر که را دیده‌ام گفته‌ام آقا یک آدم نازنینی دو صفحه درست کرده این‌جوری و اون‌جوری. هی توی دلم گفته‌ام به اعتبار گل روی این‌جور آدم‌هاست که زنده‌ای اکبر.

عمرش دراز باد آن که همین امکان را برای این خورشید و ماه و ستاره مهیا کرده است. بعد خواندم که همین را هم می‌خواهند درش را تخته کنند.

خودشان که نمی‌کنند یکی هم که می‌خواهد قدمی بردارد، هی می‌زنند و پایش را قلم می‌کنند جاکش‌ها!

یک شب وقتی هی توی همین صفحه‌ی وبلاگ
گه گیجه گرفتم. گفتم بگذار یک کمی به خودم
استراحت بدهم. رفتم توی وبلاگ همین حسین آقا.
زندگی‌نامه‌اش را خواندم. باور کنید وقتی دیدم فقط
۲۷ سالش است آنقدر خوشحال شدم که اصلاً به
وصف در نمی‌آید. یک احساس ماهی داشتم. بعضی
چیزها را نمی‌شود توضیح داد. راستش این ۲۷ ساله
بودنش انگار یک بیلاخ بزرگ بود به هر چه
پسته‌فروش و واجبی‌فروش و هر چه جاکش است!
آخر عمر متوسط غربی‌ها از پسته‌فروش‌های وطنی
طولانی‌تر است، تقریباً.

یک دفعه نفسم بند آمد. یک دفعه دیدم دستم از
نوشتن ماند. ترسیدم ادامه بدهم. ترسیدم سه
چهارتا جمله‌ی دیگر از این حسین بنویسم. ترسیدم این
هم مثل خیلی‌های دیگر جاکش از آب درآید.

شرمنده‌ام حسین!

شرمنده‌ام حسین درخشان!

از بس جاکش دیده‌ام می‌ترسم به کسی نزدیک
شوم و فرداش ببینم این هم باز یک نوع جاکش است!

کاش یکی به من می‌گفت این چه خاکی است که
رهبرانش مُدام و پی در پی یک مشت جاکشند!
این چه خاکی است که جاکشش جاکش است؛
فیلم‌سازهاش به جز تک و توکی استثنا یک مشت
جاکش‌اند؛ و نویسندehاش، به جز تک و توکی استثنا،
کم و بیش جاکش‌اند!
کاش یکی به من می‌گفت این‌همه جاکش از من
چه می‌خواهند؟ و این‌همه جاکش در من چه
می‌کنند؟

حالا دو باره هی بغض می‌آید و می‌رود.
حالا دو باره بغض می‌آید و می‌نشیند و بیرون
نمی‌زند.

حالا دو باره من بغضم و من در من نشسته‌ام.

چرا باید این نوشته را تمام کنم؟
چرا باید هر نوشته را تمام کنم؟
وقتی که گند و گوز به پایان نمی‌رسد؟
وقتی که هی می‌بینم که رودی از گه همین
جوری همیشه هی جاری است، چرا باید خودم را به
این گه همیشه جاری بسپرم و گه بشوم؟
من دیگر از گه نمی‌نویسم اگر چه گه جاری
است!

من دیگر از گّه نمی‌نویسم!
خانه‌ام بوی گّه گرفت عزیز!
خانه‌ام بوی گّه گرفته!
به خدای تو، به شیطان خودم قسم!